

بسم الله



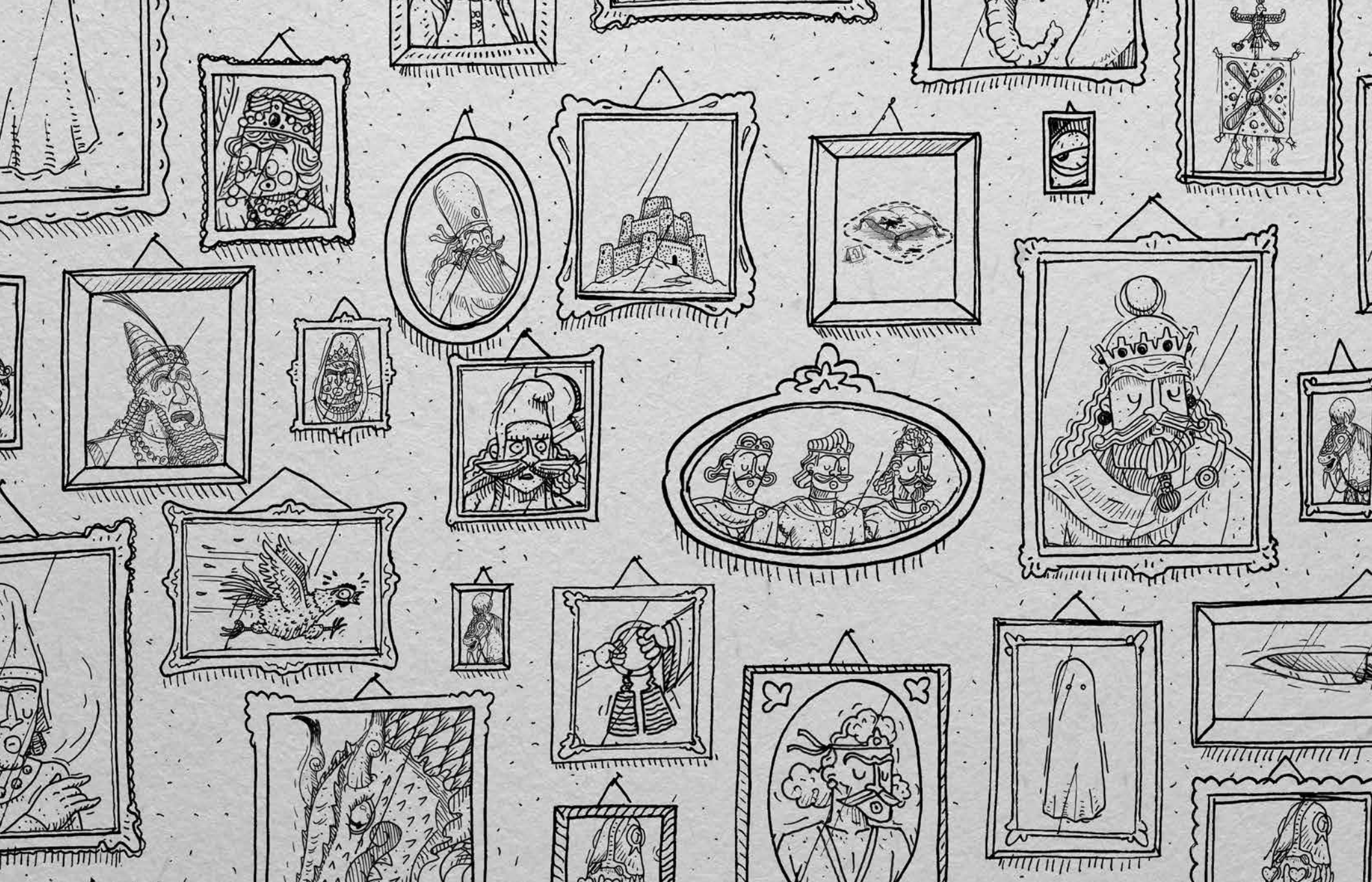
نشا خانامه

سرگذشت یک شبیح سرگردان

۲

بیجا

Hoopla



شاهنامه

سرگزشت یک شیخ سرگردان

۲

زهرشاهی

تصویرگر: محسن دمنان

قصه‌ی
آن‌هایی که
در شاهنامه
شاخ شدند



منبع مورد استفاده در خلق این اثر کتاب شاهنامه‌ی فردوسی،
تصحیح دکتر جلال خالقی مطلق است.



۲ شناختنامه

سرگذشت یک شیخ سرگردان



سرشناسه: شاهی، زهرا، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: شناختنامه، سرگذشت یک شیخ سرگردان /
نویسنده: زهرا شاهی؛ تصویرگر: محسن دمندان،
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۹۴-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: دمندان، محسن، ۱۳۶۸ -- تصویرگر
رده‌بندی کتبه: PIR۸۱۲۳
رده‌بندی دیوینی: ۸۴۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۸۴۲۵۴

نویسنده: زهرا شاهی
تصویرگر: محسن دمندان
ویراستار: مانا رجب‌زاده
طراح گرافیک: شیما هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۹۴-۱



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶
تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن مجاز است.

بودن یا نبودن؟

متأسفانه نبودنی در کار نیست؛ ما همیشه هستیم، حتی اگر نباشیم!

از طرف یک شیخ سرگردان



ای کسانی که این نوشته‌ها را می‌خوانید! این را بدانید که من یک شیخ سرگردانم. تا حالا شیخ سرگردان بوده‌اید که بدانید چه زجری دارد؟ اگر بوده‌اید، بفرمایید بیایم پیشتان تا باهم زجر بکشیم. اما اگر هنوز جزو زندگانید، به شما پیشنهاد می‌کنم هرچقدر هم که از حسادت ترکیدید، **قاتل** نشوید. اصلاً کلاً تحت هر شرایطی قاتل شدن را بگذارید کنار، چون عاقبتش سرگردانی است. تازه من قاتل صددرصدی نبودم که به این روز افتادم. در واقع اصلاً قاتل نبودم، فقط **شریک قتل** بودم. اگر قاتل صددرصدی بودم، نمی‌دانم الآن چه وضعیتی داشتم.

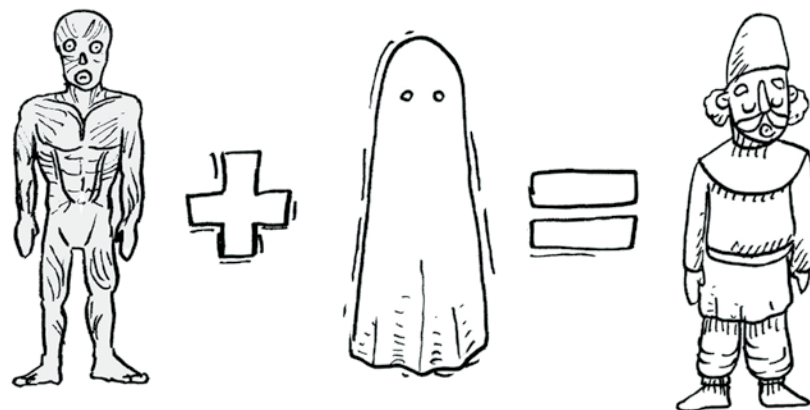
بگذارید از اول برایتان تعریف کنم که من چطور به این روز افتادم. فقط اولش این را بگویم که شما برای این که به شیخ تبدیل بشوید، لازم است بمیرید.

شیخ + جسم = آرم زنده

شیخ - جسم = آرم مرده



من هم مثل همه اولش مُردم، بعد سرگردان و آواره شدم. یعنی نه توانستم به آسمان‌ها بروم، نه توانستم برگردم توی بدنم. همین‌طور عاطل و باطل برای خودم بین زمین و هوا معلق ماندم. این بلا تکلیفی برای ما بدترین عذاب است. حالا شاید سؤال کنید که اگر من مرده‌ام چطوری دارم می‌نویسم و اصلاً چرا دارم می‌نویسم. بگذارید اول داستان زندگی‌ام را تعریف کنم، آخرش جوابتان را می‌دهم. فقط این را بگویم که ماها با این که قدرت نوشتن نداریم، اما قدرت‌های خیلی بزرگ‌تری داریم؛ حالا خواهید دید.





بابای ما پادشاه کل جهان بود: **فریدون شاه**. من هیچ وقت نفهمیدم
چطوری از پادشاهی ایران زمین به پادشاهی کل جهان رسیده بود؛ ولی رسیده
بود، کاری هم نمی شد کرد.

سؤال هایی که از بچگی توی مغز من بود:





جواب درستش را نمی‌دانم، ولی هرچه بود، پانصد سال بر مردم جهان حکومت کرد. آدم از این جا می‌سوزد که اتفاقاً پادشاه خوبی هم بود. همه خیلی دوستش داشتند.

وقتی پدرم به پادشاهی رسید، شروع کرد به سفرکردن به همه‌جای دنیا و تمام سرزمین‌های جهان را آباد کرد. هر چه ظلم و بدبختی بود از بین برد و حتی با دست‌های خودش، به نشانه‌ی صلح و دوستی، توی باغچه‌های جهان گل کاشت.

وقتی همه‌ی کارهای دنیا را راست‌و‌ریس کرد، برگشت به طبرستان و **تَمِیْشِه** را پایتخت خودش کرد. بعد هم به ملکه گفت: «بانوجان، دیگر وقت تولید شاهزاده است!»

اول از همه من به دنیا آمدم. شدم پسر بزرگ **فَرِیدون‌شاه**. اما وقتی به دنیا آمدم، بابام رویم اسم نگذاشت. ملکه به او گفت: «آخر این‌طور که نمی‌شود. بالأخره باید یک چیزی صدایش کنیم.»

فَرِیدون‌شاه گفت: «صبر داشته باشید بانو. به‌وقتش اسم هم برایش می‌گذاریم. حیف

است نوزاد به این قشنگی را با یک

اسم **نامربوط** صدا کنیم.»

اما آن‌قدر طولش داد تا **برادر**

دوم هم به دنیا آمد. ملکه

گفت: «دیگر وقت اسم‌گذاشتن

شده. حالا که دو تا شده‌اند باید

هرکدام یک اسمی داشته باشند.»

فَرِیدون‌شاه گفت: «حالا دیر نمی‌شود که!

این‌همه بچه که از توی قنداق اسم رویشان

گذاشتند کجای دنیا را گرفته‌اند؟ این‌ها

پسران شاه‌اند. باید به‌وقتش یک اسم

مناسب رویشان گذاشت که برازنده‌شان

باشد.»



ملکه پرسید: «وقتش کی است؟»

پدرم جواب این سؤال را آن قدر طول داد تا پسر سومش هم به دنیا آمد.



ملکه تا جیغ بچه درآمد گفت: «وقتش شده فریدون! اسم بگذاریم

رویشان.»

اما پدرم گفت: «این همه عجله برای چیست بانو؟ شما را چه می شود؟

واقعاً شما را چه می شود؟»

ملکه گفت: «سه تا شده اند ها! قاتی می کنیم شان. باید اسم داشته باشند.

اصلاً خود شما چطوری صدایشان می کنید؟»

فریدون شاه گفت: «لطفاً با من پرخاشخری نکنید بانو. خیلی ساده

است؛ اولی را فعلاً فرخ نژاد^۱ صدا می کنیم، دومی را فرخ نژاد^۲ و سومی

را فرخ نژاد^۳. چطور است؟»

فرخ نژاد^۱
فرخ نژاد^۲
فرخ نژاد^۳

ملکه که حسابی گفتری شده بود ترجیح داد از محل دور شود و جواب

فریدون شاه را ندهد.

پرخاشختر = پرخاشجوی



برای هر سه تایمان لباس یک جور سفارش می داد.

اما فرخ نژاد ۳ هر چه بزرگتر می شد، خیلی بی دلیل آدم متفاوتی می شد.

یک. او به فقرا کمک می کرد.

دو. بلد بود دزدها را دستگیر کند.

سه. با حیوانات زبان نفهم مثل آدمها رفتار می کرد.

ما همین جوری بدون اسم بزرگ شدیم. پدرم همیشه می گفت: «شما سه تا این قدر عزیزید که نمی شود اسمی رویتان گذاشت فرخ نژادهای بابا!»
پدرم واقعاً هر سه تایمان را دوست داشت، به یک اندازه. هیچ فرقی هم بینمان نمی گذاشت، اصلاً و ابداً.
به همه ی ما اسباب بازی یک جور می داد.



تا این که هر سه تایمان مردان جوانی شدیم.

